

فارسی کرمان

آزمایش در آب انداخته شده باشد، /âjore=/
آجر آبخوار . /âb xârâ/ آبخورها
= قسمتی از موی سیل که از لب بالا
تجاوز کند و هنگام آب خوردن تر شود.
/zedən e =â/ کوتاه کردن موهای دراز
سیل [این واژه در این معنی به صورت
جمع به کار می رود]

/âb-xizu/ آب خیزی - ۳۳-۵۶*

۳۱-۰۱ /owxizu/ دهکده درو خانواری
سربنان در ۳۲ کیلومتری شمال شرقی
زرنده کرمان .

/ovxoreš, âb xorešt/ آب خورشت

آبخور [او خورشتش از این جهور
کنده شد] آبخورش از اینجا قطع شد.
/âb-xori/ آب خوری - ۱- لیوان

۲- لگام مخصوصی که آب خوردن چارپایان
با آن ممکن است برخلاف لگام معمولی
که تا آن را بیرون نیاورند حیوان
نمی تواند آب بخورد . آبخوری را
/dâne= / دهانه آبخوری هم می گویند
/owxori/ اوخوری «نوعی افسار
که آهن آن که در دهان اسب قرار میگیرد
خار ندارد» فک.

/âb-zangu/ آب زنگو (لیه) -

۵۶-۵۶* ۳۰-۴۰ دهکده یک خانواری
دهستان حرجند در ۶۶ کیلومتری شمال
کرمان = /ow zangu/ اوزنگو
/âcâr/ آچار - که برای باز کردن

/âb-lambu/ آب لمبو - لهدیه و

پوسیده و شل .

/âb-nemâ/ آب نما - جوی آبی که از

سطح حیاط پایین تر و اطراف آن برای نشستن
ساخته شده است . «زمین دو طرف مجرای
قنات را تقریباً بعرض پنجاه و بطول صد
متر میکنند تا بلب آب رسد و در این
محوطه درختان مرکبات یا انواع گل
میکارند و در زمستان برای حفاظت درختان
مرکبات از سرما روی آنها را چادر
می کشند . ۲- حوض وسیع کم عمق» فک .

/âb-ney/ آب نی - قسمتی از نی

میانه قلیان که در آب فرو می رود و آونه
= awona = میلاب قلیان (ك) ، فل .

/o jâru/ آب جارو - رفت و

روب . کردن : «تر و تمیز کردن حیاط یا
جلوی خانه» فک .

/(o)rang/ آب و رنگ - آب رنگ :

جمال و زیبایی .

/âb-pâr/ آب پار - آماس لته .

/âb-pitu/ آب پیتو - «اشکنه» فک .

/âb-pyâzw/ آب پیازو -

پیازو .

/âb row/ راه عبور آب -

/owrow/ اورو .

/âb-šor/ آب شَر - آبشار کوچک

(خراسانی) فل . - /torong/ ترنگ .

/âb-xâr/ آب خوار - آجر یا سفالی که برای

لب بون - آفتاب لب بام، کسی که آفتاب
عمرش در شرف افول است. «آفتاب لب بام
کسیکه عمرش به پایان نزدیک شده (خ)»
فل. این اصطلاح را درباره کسی که به
او محبت داشته باشند به کار می‌برند -
واژه /pâš dēm e gur e/ پاش دم گوره در
/dam/ دم .

/âftâb-ru/ آفتاب رو - رو به آفتاب.
/âftâb zard/ آفتاب زرد - نزدیک
غروب که نور خورشید به زردی می‌گراید.
/âftâb zedeği/ آفتاب زدگی - سوختن
پوست در آفتاب .

/âfuk/ آفوک - آه، هیچ. ندارد.
هیچ ندارد .

/âgirâ/ آگیرا - خاشاک که زود
آتش گیرد و برای آفرودختن آتش از آن
استفاده می‌کنند. «کاغذ یا پوشالی که آتش
را با آن روشن کنند = آتش گیرونه
[تهران] = آتش گیرا» فک. /âteşgirâ/
«چیزی که بوسیله آن آتش را روشن
کنند [؟] = آتیش گیرونه [تهران] =
آگیرا» فک .

/âh/ آه - هیچ [نداره] هیچ
ندارد /e sefyllâ/ آه صفی الله، هیچ
هیچ [صفی الله نداره] = آه
در پره چکش نیست، از هستی
ساقط است .

/âhel/ آهل - فروعل دستوری
است که چاهکن (حفار) به چرخکش
می‌دهد تا ریسمان را شل کند و پایین بدهد.
/âhu barre/ آهو بره - «هو بره»
فک .

بیج و مهره به کار رود - /âcâl/ آچال.
/âdam-gəri/ آدمگری - انسانیت
/âdereşku/ آدرشکو - «چندش
[فب]» فک. قشمریره (عربی). آذرخشک.
/âdereymun/ آدریمون -

بینوا، بیسامان. «فقیر و برهنه و بیچاره
وسرگردان [فب]» فک .

/âdu-godu/ آدو گودو - درددل،
صحبت و منادمت /kerdan/ درددل کردن.
/âdur/ آدور - خار «خارهای
سرتیز [فب]» فک. «اشتری = خارشتری»
خاری که از آن ترنجبین می‌گیرند.

/âdur-ban(d)/ آدور بند - سایبانی
که با خار درست کنند و هنگام گرما آب
بر روی خارها ریزند تا با وزش باد و
تبخیر آب هوای داخل آن خنک شود.
/âduri/ آدوری - ۵۵ - ۵۷*
۲۹-۴۳ دهکده یک خانواری دهستان
گوک در ۹۰ کیلومتری جنوب شهداد
کرمان .

/âfâk/ آفاک - خمیازه =

/afâk/ افاک = فاز، فاز، (لغتنامه)

/âf(k)/ آف-آفک - ناول که از
سوختن یا بیماری پوستی پدید آید.

/âftâb-gardun/ آفتاب گردون
آفتاب گردون - = افتو گردون

۱- ← /anjuje/ انجوجه ۲- نقاب
جرمی که کشاورزان برای جلوگیری از
نور آفتاب جلو کلاه می‌بندند .

/âftâbi/ آفتابی - برابر و بر ملا
«ظاهر و آشکار (ط)» فل .

/âftâb e lëb e bun/ آفتاب

آنچه که بی‌مصرف است و باید به دور ریخته شود = «آت و آشنال» /ât o ašqâl/ خرد و ریز و اسباب و آلات کم‌بها (ط) «فل». **آلوی بخارا** /âlu bexârâ/ نوعی آلوی خشک مرغوب و پرگوشت که آن را خیس داده و پیش از صبحانه می‌خورند می‌گویند صغرا بر است .

آلوچه /âluce/ - گوچه درختی [تهران]. «گوچه، نوع پیوندی و نوع وحشی آنرا هر دو بنام آلوچه خوانند = آلوچه [فب]» فك .

آلوچه قیسی /âluce qeysi/ که از پیوند قیسی با آلوچه بدست آید و از هر دو خوشمزه‌تر و شاداب‌تر است. فرنگیها آنرا abricotine گویند.

آلو گوشمو نو /âlu gušmunu/ برگه‌خیزانده‌هلو و زردآلو و آلوبخارا که برای رفع صغرا قبل از صبحانه می‌خورند .
آل خالق /âlxâloq/ بلندی که در داخل آن پنبه می‌گذارند و درخراسان نیز الخلیق گویند (گی) «فل».
آلخا /âlxâloq = /âlxâleq-âlxâloq/ **آرخالق** /arxâloq/ (برهان قاطع) .

آماده /âmâde/ - حاضر و مهیا
آمخته /âmoxt-e/ - آموخته ، دست آموز «آشنا، مأنوس، عادت کرده = آمخته [فب]» فك .

آپیشن /âpišan/ دارویی مشهور «گیاه معطری است که در کوهستان میرود. برگ و گل آنرا خشک میکنند و میکوبند و در کوکو یا نرشی بکار

آهو چرون /âhu-cerun/ چشم‌چران - نظر باز - کسی که با چشم به دیگران می‌لارد. «نظر باز، کسی که از دیدن زیباییاروبان لذتی بسزا برد» فك.
آجیده /âjide/ - كك لحاف‌دوزی که پنبه را به پارچه لحاف می‌دوزند = «اردیجه» /adija/ = پنبه لای قبا ی دوخته (خ) «فل». كك کردن: پنبه در لای پارچه .

آجیل /âjil/ - 1 - تنقلات، شیچره «مخلوطی از پسته و فندق و بادام و تخمه یا نظایر آنها. لوازم و اسباب هریک از غذاها، خصوصاً آش و خورش» فك .
۲ - آژین، بیدار و هوشیار [باش] هشیار باش = «ajir» (خ) «فل» .

آل /âl/ - بیماری سختی که زائو در روزهای اول زایمان بدان دچار می‌شود - گف
آلاله /âlâle/ «گیاهی کوچک و کوهستانی است و مصرف دارویی دارد = آلاله [فب]». فك. آلاله گل‌های کوچک و سفید دارد و برای درمان دستکاه گوارشی دم کرده آنرا می‌آشامند .

آلش /âlêš/ - عوض ، معامله «عوض و بدل که در کردستان «آلشت» و درخراسان «الیش» گویند (آشیانی) «فل». /kerda/ : «عوض کردن مثلاً گویند «کتاب من و آلش کرده» فك. /zi/ آلشی عوضی، معامله شده - گف /su/ آلشو : جایی که غلات را با آرد معامله و عوض می‌کنند .

آل و آشنال /âl o âšxâl/

/Art/ آرت - آرد /haštārXu/

آرت هشترخون : آرد حاجی طرخان ،
آرد مخصوص شیرینی . /Art e sên/
آرت سن - آرد سهن «ârd e sehen»
آردی که از گندم سبز شده بشر تیب زبر تهیه
کنند. ابتدا گندم را در کیسه ای میریزند
و آب بر آن میزنند یا بهنگام بهار کیسه
را زیر باران قرار میدهند تا آب باران
بر آن بریزد و گندم سبز شود. و از کیسه
سر بیرون آرد سپس گندم را از کیسه
بیرون آورند و تکه تکه کنند و خشک کنند
و بعد از خشک شدن آسیاب کنند. آردی
بسیار شیرین بدست آید که در کماچ سهن
مصرف میشود = آردسن [فب]، فک.

/Art-o bâr/ آرت و بار - آرد

و بار، آذوقه و خواربار «ârd-o-bâr»
آرد و مایه خمیری که در پختن نان بکار
رفته است» فک.

/Artdun/ آرتدون - آرددان،

جایی در انبار یا در آسیاب که آرد در
آن ریزند «آرددون Artdun: آخوره
آسیاب، محلی که آرد از بین دو سنگ
آسیاب در آنجا ریزد» فک .

/ârum/ آروم - آرام .

/ârus/ آروس، عروس، /-kešun/

، /arus-kešun/، مراسم انتقال عروس
به خانه داماد .

/ârusu.ârosu/ آرسو، آروسو -

۱- عروسک ۲- حشره ای که آن را کفش دوز
گویند.

/âruseku/ آروسکو - عروسک.

/ârusun/ آروسون - /ârusun/

میبندند. دم کرده آن برای شکم درد مفید
است و نفخ و پیچش را رفع میکند = آروشن
= آیشن» فک .

/âppezu/ آب پزو - سیب زمینی

یا سبزی و غذایی که در آب پخته باشند.
/â/âl/ آغال - آغل، زاغه گوسفند
= آغال [فب]، فک. = بستن ماه : هاله
انداختن. خرمن انداختن ماه «آقل-âqel»
خرمن ماه - هاله (آش) فل.

/â/âyü/ آغایو - پدر و مادر به

پسر بزرگتر خانواده آغایو گویند و به
ریشخند بچه ننه و نازک نارنجی را گویند.
«آفایو /âqâyü/ = بچه ننه» فک .

/â/â/oz/ آغز - ماستی که با شیر

jetk (جتک) می بندند آن را fâle فهاله هم
می گویند «âqoz» شیر گاو یا گوسفند که
بازدن شیر ماک با آن غلیظ شده است آغز
[فب]، فک. ← jetk

/ârà/ آرا - آرایش، بزرگ =

«آراگیرا [فب]» فک. = کردن، «آرایش
کردن، بزرگ کردن» فک.

/ârà girâ/ آراگیرا - آرایش

و پیرایش «آرایش، بزرگ» فک.

/ârenj kerdu/ فن کشتی که با

آن بدون کمک پا حریف را به زمین زنند.

/âresun/، /ârusuni/، /ârusu/

«âresun» آرسون، آروسون - عروسی

«ârsun»، تشریفات عروسی» فک.

/ârik/ آریک - آرواره، لته .

/âroq/ آروق - آروغ، = ناشتا :

لاف بیجا. = کندن، آروغ زدن. «بادگلو،
آروغ» فک .

می‌گویند. یعنی آسیاب بدون سر و صدا نمی‌شود، «âsiyâbikelkel» در بیان امری محال و شدنی گویند. نظیر خونهٔ خرس و باد برس؛ فك. [؟]

آسیابونو - /âsyâ-bun-u/

حشره‌ایست که در خاک نرم داهی مانند قیف می‌سازد و مورچه‌ها هنگام آمدورفت در آن می‌افتند و چون خاک آن نرم است نمی‌توانند خود را برهاند و حشره که در زیر خاک کمین کرده است با پاشیدن خاک شکار را نجاتوان کرده بزیر خاک می‌کشد ← گف

/dass-i, âsyâ dass-u/

dast-i, dast-u/ آسیادسو - دستاس
آس دستمی .

/âsyâ gard/ آسیاگرد -

«/âsiyâbgard/ ۱ - مقدار آبی که برای گرداندن يك آسیاب باشد = آسیا گرت [غب] ۲ - نوعی بازی است [؟] در این بازی بازیکنان دست یکدیگر را حلقه‌وار می‌گیرند و ایستاده می‌چرخند و می‌گویند «آسیاب گرد بگرد بگرد» تا اینکه دست یکی رها شود و از دایره خارج شود و دیگری که بیرون ایستاده جای او را می‌گیرد. بکسی که کار بی‌اصل و حقیقتی را مکرر می‌کند نیز گویند آسیاب گرد و بگرد بگرد» فك. واحد اندازه‌گیری جریسان آب است . ←
/âsyâ begard/

/âš/ آش - نام عمومی غذایی که

که مواد اصلی آن رشته و سبزی و حبوبات است در کرمان آش بسیار مصرف دارد.

آرسون .

/âsâq pásâq/ آساق پاساق -

تشریفات، ادا و اطوار «آرساق پاساق» تزیینات و تفصیلات و لوازم کاری» فك.

/âse/ آسه ← aste آسته .

/âsebuñ/ آسبون ← /âsemun/ آسمون .

/âsemun/ آسمون - آسمان ،

/ʔe/ آسمونه، سقفاك. /ʔjol/ آسمان‌جل :

آواره و بیسامان = /ʔjol o qâtmi/

/ʔâf/ آسمان‌جل و قاتمی ركب.

آسمان‌لاف = آسمان‌جل. «آسمون‌جل

âsemunjol، شخص فقیر و بی‌پالایش =

آسمون‌لاف» فك. «آسمان‌جل: نادار و

بی‌چیز (ط)» فل .

/âsemun-o resmun/ آسمون

ورسمون - آسمان‌ورسمان: رطب و یا بس

/âstinu, âsinu/ آستینو -

آستینك. دستکش پارچه‌ای ناوایان که

دست را تابازو می‌پوشاند و از سوختن در

تور نگاه می‌دارد «= اویشتن نو نوائی،

[غب]» فك .

/âssin/ آسین - آستین ← گف

/âste, âstâ/ آستا ، آسته ، آهسته

← گف .

/âste/ آسته ← /âstâ/ آستا .

/âsyâ begard/ آسیابگرد -

بازی چرخ «نوعی بازی است = آسیاب

گرد [؟]» فك. ← **âsyâgard**

/âsyâ bi kelkel/ آسیابی کل‌کل-

از روی کنایه به کسی که به خود نمایی و

خودستایی پیدازد و هیاهو راه اندازد

نامهای چند دستوره‌های ویژه‌ای برای اقسام آن وجود دارد و به مناسبت جشنها و سوکها و به نذرهای گوناگون آتش می‌بزند و ترانه آتش‌پزی برای عروس هم معروف است ← گف/ *em âš* «غذائی که از رشته و اسفناج و جعفری و نخود و لوبیا و عدس، روغن، کوفته ریزه (= کوفته قلقلی = کله‌گنجشکی) [تهران] می‌بزند و با قیمه و کشک و سیر داغ و نظایر آن می‌خورند. در تهران این قسم آتش را آتش رشته خوانند» انواع دیگر آتش با این شرح است: آتش اوغوره - آتش آبقوره = آتش اوغوره [فب]. آتش انار، آتش او نار [فب]. آتش با بونه: آشی که سیزی آن با بونه است. آتش پز آجیل: آشی که اجزای آن متعدد و مختلف است. آتش تلف: آتش قراقروت = آتش تر به [فب]. آتش سکنجبین: آتش ساده‌ای که بعد از پخته شدن با سکنجبین خوردند. آتش سماق = آتش سماق [تهران]. آتش شلم: آتش شلم = آتش شلم [فب] آتش کشک = آتش رسا [فب]. آتش و ماش = آتش و ماش [فب]، فک. و مشهورترین نذرهایی که برای آنها آتش می‌بزند: **۳. ابوالفضل** . ابودردا ← ابودردا / *abudardâ* . اول سال (نوروز) . **۳. بیمار (سجاد)** . **۳** پیش پا که هنگام به راه افتادن کودک می‌بزند. **۳** چهارشنبه: برای چهارشنبه سوری. **۳** حسین. **۳** دندون: که موقع دندان درآوردن کودک می‌بزند. آتش خیرات . **۳** سیزده. **۳** عقب‌پا (بدرقه) و **۳** نذری است / *poxtan* «آتش پختن» - توطئه و اسباب چینی کردن؛ [به آتش پختن]: مدت زمانی که برای پختن آتش لازم است و بیشتر به طعنه

گویند زیرا آتش پختن اگر فراهم کردن مواد اولیه و پختن گوشت و حبوبات و بریدن رشته آن در نظر گرفته شود گاهی گاهی يك روز وقت لازم دارد ← گف / *em qefâpâ* و *e aqeb pâ* / **آتش عقب‌پا؛ آتش قفاپا** - آتش رشته‌ای که به نذر تندستی مسافر پس از عزیمت اومی‌بزند آتش بدرقه [ط] = «آتش پشت‌پا (خ)» فل. / *em âjil* / **آتش آجیل** - آشی که در آن حبوبات بسیار ریزند. / *em ceʔondar* / **آتش چغندر** را با چغندر، آرد، آبغوره و عدس می‌بزند. / *em kalam* / **آتش کلم** را با برنج، عدس، کلم، روغن، گوشت، زردچوبه، آب‌لیمو و نعناع خشک می‌بزند. / *em morâd* / **آتش مراد** - آتش رشته‌ای که سیورسات آنرا از خانه‌های محله جمع می‌کنند و به نذر روا شدن حاجت می‌بزند = «آتش مراد (خ)» فل. / *em omâc* / یا / *omâc* / **آتش اماج** یا اماج را با سیزی، عدس، پیاز و سرکه می‌بزند. / *em rešte* / **آتش رشته** را با رشته، کوفته ریزه (کوفته قلقلی) نخود، عدس، چغندر، اسفناج می‌بزند و سیر داغ با نمک خشک یا تر خون خشک را روی آن می‌ریزند و سرکه یا سکنجبین با آب لیمو و غوره را چاشنی آن می‌کنند. / *em šalʔam* / **آتش شلغم** را با شلغم، گوشت، آرد و پیاز می‌بزند. / *em šurvâ* / یا / *šurvâ* / **آتش شوروا** یا شوروارا با گوشت جوجه، برنج، جعفری، آلوخشک، روغن و زردچوبه می‌بزند. / *âši* / **آشی** ← *hâši* هاشی.

به سنگ آتش زنه می زنند .

/âteš-i/ آتشی - ۱ - برنگ

آتش ، قرمز - سیر - ۲ - شخص
عصی «فك» عصی مزاج و برافروخته
(ط) «فل» .

/âteš pardaxta/ آتش پرداختن -

«خرابی و فتنه به بار آوردن ، شرارت و
شیطنت بسیار کردی» آتش سوزاندان
(ط) «فل» .

/âviz/ آویز - زینتی که برجایی

آویزند نوعی چراغ سقفی که اطراف آن
دارای آویز باشد، نوعی گل .

/âxon(d)/ آخوند - گف .

/âyne-bin/ آینه بین - کسی که

سر نوشت مردم را از روی آینه بازگو
می کند. «آینه بین ayinebin» کسی که
در آینه نگاه کند و از گذشته و آینده
دیگری خبر دهد، فك .

/âyne-zânu/ آینه زانو - استخوان

مفصل زانو = /kâse zânu/ کاسه زانو

/âynu/ آینو - نوعی گریب طولانی

و مزاحم .

/âzar/ آزار - کسالت، بیماری؛

گیاهی که بیخ آن مصرف داروئی دارد.
«مند» شخص یا حیوان بیمار ورنجور .

b

/babr-o bur/ ببر و بور - رنگ

خاکستری و سرخ تیره و زرد بهم آمیخته
فك .

/âškoru/ آشکرو - سیخ تندور .

/âškue/ آشکوه - آشکوبه ؛

[سه آشکوه] : سه آشکوبه، سه طبقه «اشکوه» -
oškue اشکوه - eškue يك طبقه از
ساختمان، فك .

/âšoq/ آشوق - قاب ، استخوان

قمار بازی، قاب قمار بازی که از استخوان های
پای گوسفند است. «عاشق بازی، قاب بازی»
فك. اصل اصطلاح باید آشوخ بازی یعنی
سیخ بازی باشد - گف /âšoq/

/âštâbâd/ آشتاباد - ۱۶-۵۶ *

۳۱-۳۷ دهکده دوازده خانواری کوهستان
در ۳۷ کیلومتری شمال مرکز بخش .

/âšuri/ آشوری - حلیمی که در

ایام عاشورای حسینی برای اطعام می زنند
«غذائی که شب عاشورا بفقرا دهند، جزء
اصلی این غذا گندم پخته است که روی
آن عدس و نخود پخته میریزند غذائی
خوش مزه و ثقیل است.» فك .

/âšurme/ آشورمه - /runeki/

رونکی .

/âšxâl/ آشخال - /âl o âšxâl/

آل و آشخال. /kalle/ استخوانهای کله،
به آدم سر سخت و محکم و نفوذ ناپذیر در
مقام استهزا گویند . «قسمت غیر ما کول
میوهها و نظایر آن. آشخال سیب، آشخال
کله ۲ - خورده اسباب . در تهران این
واژه را «آشغال» تلفظ کنند» فك .

/âtešak/ آتشک - نوعی گال، نوعی

سیفیلیس، فك .

/âteš balg/ آتش بلنگ - آتش

بگ. برگه فولادی که برای تولید جرقه

/bacc-endâz/ بچه انداز - زنی

که گرفتار سقط جنین شود /šodan- / دچار
سقط جنین شدن، /-kerdan/ جنین را
ساقط کردن .

/bad adâ/ بد اخلاق

(خراسانی-طهرانی) « فل .

/bad bāde/ بدبده - مرغیست

که نام وی را از صدایش گرفته اند . در
مورد تشبیه هم گفته می شود و در این صورت
یعنی « بدبده است » و ایهام بد این دارد که
حتی بدبده هم بر این معنی گواهی میدهد .
« مرغی کوچکتر از کبوتر، زیرمای رنگ
است و هنگام درو در مزارع دیده میشود
= کرک [تهران] فک . =

کرک (تهرانی) بدانه bodānā (بختیاری) «
فل .

/bad dum/ بددوم - «قناتی که

خاک مجرای آن سفت و ترشح آن کم
است» فک .

/bad guš(t)/ بدگوشت - کسی که

زخم بدنش برای عفونت مستعد است و
دیر خوب می شود [و در اصطلاح آب میگیرد
یا آب زیر می برد] = «بدپز - bad poz
(لار)» فل .

/bad nemâ/ بدنما - زشت ،

نابیند، نامتناسب .

/bad nesâr/ بدنسار - [برنسار]؛

جائیکه آفتابگیر نباشد، که معمولا در
سمت جنوب و رو به شمال است =
«barnesâ برنسا - طرف جنوب، طرف
قبله، سمت روبروی خورتاب» فک .

/babru'ye/ ببر و تیه - /bowru/

بورو .

/bacce bâr/ بچه بار - خانواده

در نسبت با پدر و مادر. در جمع /mâ mâ/
بچه باراما - خانواده ما. گاهی به دوستان
و رفقا نیز به صورت جمع /mâ/ گفته میشود.
«اهل و عیال، زن و فرزندی، فک . =
/bocce maccâ/ بچه مچه ها .

/bacce bâz/ بچه باز - غلامبار

امرد باز /mi dar âvordan/ بچه بازی
در آوردن - کار کودکانه و مسخره کردن
/mi kerdan/ بچه بازی کردن - امر
بازی کردن .

/bacce macce/ بچه مچه - کودکان

و خانواده در نسبت با پدر و مادر و همیشه
به صورت جمع به کار می رود /bacce/
maccâ در در غیر این صورت نیز با واژه بی
که مفهوم جمع را برساند همراه است ؛
/ye mošt-e- / یه مشت بچه مچه ←
/bacce bâr/ بچه بار .

/bacce mâle/ بچه محله - ساکن

محل و هم محله را گویند؛ /šâr/ بچه
محله شهر - /tune/ هم محله تان است.
«حمایت از بچه محله ها از اصول لوطیگری
است» فک .

/bacce molk/ بچه ملک - عمشهری،

همولایتی، بیشتر در مورد تحییب به کار
می رود /emune/ بچه ملکمان است ،
همشهری ماست .

/bacce nānu/ بچه ننو - بچه

ننه، نازک نارنجی. «لوس و نتر» عزیز مادر
(ط) « فل .

/bā kerd/ «بهرکرد - یک رشته از

قناتهای کرمان» فك .

/bakk/ بك - در هنگام تعجب

از رفتار کسی یا از ترشی تلخی و تندى و

شورى نوشابه یا خوراکی «لفظی است

برای بیان تعجب و شگفت. نظیر عجب!

عجبا! = بك [فب] فك، = بک /bakk/ .

/bakrayi/ بکرایى - از مرکبات

شیرین مزه که معمولاً کوچکتر از پرتقال

و لیموست .

/bālemu/ باعلمون - «بلمون -

شتر یکساله» فك . /e dopaš(m)/

بعلمون دوپشم «شتر دوساله» فك.

/balg/ بَلگ - برگ /bo boš/

برگ و بش، شاخ و برگ و بوته.

/balg e neyi/ برگ نیی -

«barg-e ne'i نوعی خر بوزه که پوست آن

زرد است و روی آن خطهای سبز شبیه

برگ نی دارد» فك.

/bāl guš/ بَلگوش - حیوان یا کسی که

گوشهای بزرگ و شل دارد «کسیکه گوشهای

بزرگ و پیش آمده دارد (آشتیانی)» فل.

/bālidan/ بالیدن

/balkon/ بالکن - بلکه

/bal'ur/ بلغور - نیمکوب .

نیمکوفته و خرد کرده حبوبات و غلات.

/kerdan/ نیمکوب کردن - غلات و

حبوبات - واژهها را در سخن درست

تلفظ نکردن. آخر واژهها را درست ادا

نکردن. به سرعت سخن گفتن. اگر آسیاب

به سرعت بچرخد به جای آرد دانهها را

بلغور می کند و اصطلاح بلغور کردن در

/bad onoq/ بدعنق - کج خلقی،

تندخو. «بد رفتار و بداخلاق (تهرانی)» فل.

/bad pile/ بدپيله - کسی که اگر

بچسبد ول نمی کند .

/bad pišuni/ بدپیشانی - بدطالع،

بی اقبال

/bad poz/ بدپز - بدعق ، بد

برخورد . «کسیکه سر و وضع او خوب

نیست و یا خیلی مغرور و خودنماست

(خراسانی)» فل .

/bad rag/ بدرگ - رذل و

نانجیب ، بد نژاد «بد اصل ، بد خلقی ،

بداخلاق» فك .

/bad rekâb/ بدرکاب - سرکش.

نارام . کسی که حاضر به اطاعت نیست .

«شخص بدخلق . کسی که تن بکاری ندهد

و نرم نشود» فك . /zi/ : بدرکابی ،

سرکشی . نافرمانی. «بدقلقی، بهیچ صراطی

مستقیم نبودن[؟]» فك.

/bad rixt/ بدریخت - بدگل ،

زشت «بدهیکل و بدشکل (تهرانی)» فل.

/bad var dâštan/ بدرداشتن -

بد برداشت کردن، سوء تفاهم . «در آوازیبا

سخن برداشت بد کردن» فك.

= /bad xoft o xowš/

/bad xoft o xâb/ بدخفت و خواب -

کسی که در خواب ناراحت است و دیر به

خواب می رود و در خواب به این طرف و آن

طرف می غلتد و به اندک صدایی بیدار میشود.

/bad xâb/ = /bad xowš/

بدخواب = از خواب پریده ، از خواب

جسته . /šod/ از خواب پرید .

دهان می‌ماسد «غذائی که هضم کردن آن مشکل است، این نوع غذارا بزَن شیرده هم نمیدهند زیرا شیر را سنگین میکند» فک.

/band endâxtan/ بند انداختن -

پیراستن موهای صورت زنان با کمک نخ که آن را بند می‌گویند «پاک کردن موهای صورت را بوسیلهٔ نخ؛ بهم پیچیده. این عمل مخصوص زنان است» فک.

/endâz/ بندانداز - مشاطه وزنی که

کارش بندانداختن است .

/ban(d)kerdan/ ۱ - مهره یادانهٔ

تسمیج را به بند کشیدن ۲ - جفت شدن،

جفت کردن : **/vâšeškerd/ بش بند**

گرد - انگل او شد **/šodan/ انگل**

شدن «بقصد تلکه کردن کسی با او نزدیک شدن، کل بر کسی شدن» فک .

/band-e borji/ بند بوجی -

۳۹-۵۶*۵۴-۳۰ دهکدهٔ یک خانواری

سر بنان در ۲۳ کیلومتری خاور زرند کرمان .

/band e kânuj/ بند کهنوج -

۷-۵۷*۴۸-۳۰ دهکدهٔ دو خانواری

دهستان حرجند در ۹۳ کیلومتری شمال کرمان.

/bandun/ بندان - ۱۹-۵۶*

۴۴-۳۰ دهکدهٔ دو خانواری دهستان

سپلو (ثیه) در ۳۰ کیلومتری جنوب باختری زرند کرمان .

/band e moštuk/ بند مشتوک -

بندی که با دراز و کوتاه کردن آن ریش

دانه‌های غلات را به گاوگاه سنگ آسیاب

زیاد و کم می‌کنند ← **moštuk** مشتوک .

/bang/ بنگ - حشیش . گیج ،

سخن ازین بابت است . «گندمی که با شیر

یا آب میزنند و میخشکانند و نیمه کوب میکنند

توسعاً غذای نیمه جویده را نیز خوانند» فک .

/bambol/ «حقه، حيله = بامبول

[تهران] . **baz** = بمبل باز. حقه باز. **bazî** =

بمبول بازی. حقه بازی» فک .

/bambu/ بمبو - پمپ آب . «تلمبه»

فک .

/bâmen-âbâd/ بهمَن آباد -

۵۵ - ۵۷*۳۱ - ۳۰ دهکده بیست سه

خانواری در ۸۲ کیلومتری جنوب خاوری

شهداد کرمان .

/ban(d)/ بند - ۱ - ریمان و

نخ ۲ - رود بند، سیل بند، بند آب، سد

آب ۳ - جفت، زوج . ۴ - متصل، بسته .

۱ - مفصل انگشتان پا و دست ۲ - یک

جفت گاو کاری شخمی ۳ - بستی که جلوی

آب گذارنده فک . **/zêni/ بند زنی -**

ساختن بند و سد در برابر رود و سیل، گود

کردن مسیر سیل برای جلوگیری از

طغیان آن . **/band e kort/ بند**

کرت - بند آب که با برداشتن آن

آب از جوی به کرت می‌رود «مرز بین

کردهای زراعتی = بند کرت [ف]» فک .

/band o bas(t)/ بند و بست - ساخت

و پاخت، توطئه، دستیاری بر زبان دیگری .

رشوه دادن و ستاندن . **/band-obâr/**

بند و بار - انگل ، سربار **/šodan/**

«بند شدن» فک . **/bandali/ بند علی -**

طفیلی و خشکه بند. **/šōdan/** «بند شدن

بکسی و چیزی از او تلکه کردن» فک .

/bandu/ بندو - غذای چربی که در

میهوت. /^{ab}/ بنگی که بادوغ یا کشک خورند. «برگ شاهدانه که با کشک سائیده شده باشد، خوردن بنگاب اشتهای کاذب می آورد» فك. /^{si}/ معتاد به بنگک .

/bānu/ **بغنو** - کودن ، ابله ، گوسفندمآب .

/bar/ **بر** - ۱- سرشیر، قیماق، چربی شیرمایه ها ؛ /^{se šir}/ سرشیر .
/^{se mast}/ **قیماق** . /^{bastan}/ **بستن**
چربی سرروی شیرمایه . ۲- تن ؛
/^{kerdan}/ یا /^{var-kerdan}/ **ور**
برگردن - پوشیدن، به تن کردن. ۳- قرعه،
پشک /^{zədan}/ **برزدن** - قرعه انداختن.
۴- **حفظی** /^{az-kerdan}/ **ازبرگردن** -
حفظ کردن /^{az-xundan}/ **ازبرخواندن** -
/^{mollā-xun}/ **ملا برخوان** - کسی که
درس را طوطی وار فراگیرد . ۵- طعنه
کنایه . /^{beš-mixore}/ **به طعنه و کنایه**
می گیرد، به بد برداشت می کند . ۶-
شبهات ، همانندی، نزدیکی :

/^{var zardi mizəne}/ **بر به زردی**
می زند - زردگونه است، به زردی نزدیک
است. /^{var sādegi mizəne}/ **بر**
به سادگی می زند - ساده به نظر می آید.
// **bar xorda** / **بر خوردن** - «گوشه کلام
و سخن کسی متوجه دیگری شدن» فك .
«بنظر ناپسند آمدن از امری متأثر و
ناراحت شدن(همه)» فل. /^{bar zədan}/ **برزدن** -
«۱- نزدیک بودن شباهت
داشتن. مثلاً گویند «بطلائی بر میزنه» یا
«بسرخی بر میزنه» یعنی کمی طلائی رنگ
است یا کمی سرخ رنگ است. ۲- پشک

انداختن ۳- نسبت دادن مثلاً گویند
«بمن بر میزنی» یعنی بمن نسبت میدهی»
فك .

/bār/ **بهر** - ریخت، قیافه، ساخت.
/tu^{me} kesi raftan/ **تو بهر کسی رفتن** -
کسی را با دقت و رانداز کردن ، توکوک
کسی رفتن، تونخ کسی رفتن (تهرائی)
/bar aftow/ **بر آفتاب** - روبه
آفتاب == /bə^ʔal aftow/ **بغل آفتاب** -
«مشرق - جای رو بافتاب» (لار) فل.
/bar aftow/ **بر آفتاب** -
۵۶-۵۶*۱۵-۳۱ دهکده ۲ خانواری
راور کرمان در ۴ کیلومتری خاور مرکز
بخش .

/bardas(t)/ **بردست** - «شاگرد،
کسی که دم دست استاد کار کند. در تهران
«وردست» گویند، فك. بیشتر به کسی که نان
را از تنور درمی آورد گویند .

/bardeyi/ **برده ئی** - ۴۳-۵۶*
۵۸-۳۰ دهکده ۸ خانواری دهستان
سربنان در ۱۵ کیلومتری خاور زرنند کرمان.

/bardig/ **کفگیر کمی کوچک کنار**
دیگ برای بهم زدن آتش = بردیگ
[فب]» فك .

/barfu/ **برفوف (ئیه)** - ۴۰-۵۶*
۵۹-۳۰ ده چهل خانواری دهستان
سربنان در ۳۵ کیلومتری شمال خاوری
زرنند کرمان . کار مردم آن کشت غلات
و قالیبافی بانقشه است .

/bargumiše/ **برگومیشه** -
۵۳-۵۵*۳۶-۳۱ ده بیست خانواری
کوهستان کرمان در ۳۷ کیلومتری مرکز

میهوت. /^{ab}/ بنگی که بادوغ یا کشک
خورند. «برگ شاهدانه که با کشک سائیده
شده باشد، خوردن بنگاب اشتهای کاذب
می آورد» فك. /^{si}/ معتاد به بنگک .
/bānu/ **بغنو** - کودن ، ابله ،
گوسفندمآب .
/bar/ **بر** - ۱- سرشیر، قیماق،
چربی شیرمایه ها ؛ /^{se šir}/ سرشیر .
/^{se mast}/ **قیماق** . /^{bastan}/ **بستن**
چربی سرروی شیرمایه . ۲- تن ؛
/^{kerdan}/ یا /^{var-kerdan}/ **ور**
برگردن - پوشیدن، به تن کردن. ۳- قرعه،
پشک /^{zədan}/ **برزدن** - قرعه انداختن.
۴- **حفظی** /^{az-kerdan}/ **ازبرگردن** -
حفظ کردن /^{az-xundan}/ **ازبرخواندن** -
/^{mollā-xun}/ **ملا برخوان** - کسی که
درس را طوطی وار فراگیرد . ۵- طعنه
کنایه . /^{beš-mixore}/ **به طعنه و کنایه**
می گیرد، به بد برداشت می کند . ۶-
شبهات ، همانندی، نزدیکی :

/^{var zardi mizəne}/ **بر به زردی**
می زند - زردگونه است، به زردی نزدیک
است. /^{var sādegi mizəne}/ **بر**
به سادگی می زند - ساده به نظر می آید.
// **bar xorda** / **بر خوردن** - «گوشه کلام
و سخن کسی متوجه دیگری شدن» فك .
«بنظر ناپسند آمدن از امری متأثر و
ناراحت شدن(همه)» فل. /^{bar zədan}/ **برزدن** -
«۱- نزدیک بودن شباهت
داشتن. مثلاً گویند «بطلائی بر میزنه» یا
«بسرخی بر میزنه» یعنی کمی طلائی رنگ
است یا کمی سرخ رنگ است. ۲- پشک

۴- به معنی دستگاہ /se^wcarx/ سه بست

چرخ - سه دستگاہ چرخ [کاربز].

۵- تریاکی که روی وافور چسباندند.

/ʔzan/ چینی بند زن - /ʔzədan/

۱- بند زدن چینی ۲- تریاک کشیدن

که باشماره همراه است؛ یک بست دو بست یا بست زدن گویند.

/baškuŋ/ بشکان - ۰۳ - ۵۶*

۳۱-۳۱ دهیست، چهل خانواری در ۳۵

کیلومتری باختر کوهستان کرمان، کار مردم آن کشاورزی و دامداریست.

/baš kâr/ «بشکار - دیم» فک.

/bašŋ/ بشن - اندام، بدن، پیکر.

«قد و قامت (رازی)» فل.

/baxš/ بخش - ۱۰ - برای جهت

مثلاً گویند «بخش شما» برای شما، جهت

شما. ۲- سهم و قسمت = بخش [فب]

فک. به قسمت در مفهوم سر نوشت و بهر نیز گویند.

/baxtak/ بختک - ۰۱ - ۵۷*

۴۸-۳۰ دهکده ۲ خانواری دهستان

حرجند در ۸۷ کیلومتری شمال کرمان.

/baxte/ بخته ← /axte/ اخته -

/ʔšodaŋ/ «از فشار امری از مردی

ساقط شدن» فک.

/bazmun-i syâ/ بزمانی سیاه -

نوعی خرماست از بزمان که بخشی از

ایران شهر است و طایفه بزمانی در آن

سکونت دارند. /ʔzard/ بزمانی زرد -

«نوعی خرماست که تخم آن را از بزمان

بلوچستان آورده اند. خرمای بزمانی

بهترین نوع خرماست» فک.

بخش. کار مردم آن کشت غلات و دامداریست.

/bar juš/ برجوش - شاخه ای که

از کنار شاخه دیگر می روید.

/bar nemâ/ برنما - «درخت

میوه ای که تازه بار آور شده است» فک.

/barq/ ۱- برق - ۲- برغ ←

/barʔ/

/barʔ/ بوغ - برق، بند یا جای

بستن و باز کردن محل آب جوی و قنات

= ورغ : «بند ورغ سست بوده بفرکند»

رودکی. «گفتار چه سود است که ورغ

آب ببرد» (پاول هر - اسدی) =

/barq/ برق.

/barre âhu/ بره آهو - بچه

آهو = «barâhu» فک.

/bar suz/ برسوزن - حالت سوختن

گلو بعد از آروغ زدن اگر غذا را ترش

کرده باشند» فک. /am miše/ بر

سوزم میشود - آروغ ترش می زوم.

«حالت ترشه در معده (لار)» فل.

/barzax kerdaŋ/ برزخ کردن -

عبوس کردن، دیگران را ناراحت کردن.

/barzax šodaŋ/ برزخ شدن -

بدگذشتن، بد پیش آمدن.

/barze/ برزه - زخم و جراحتی

که بر پشت چارپایان به علت سایش بار و

پالان پدید آید.

/barz e ketun/ برزکتان - بذر

کتان؛ «تخم کتان» فک.

/bas(t)/ بست - ۱- پناهگاه؛

حفاظ ۲- مفصل، پیوند ۳- پارسنگ

بند ← /band o bas(t)/ بند و بست -

- /dər e haviz/ درهویز .
 ← /bâb e hezâr/ باب هزار
 /dər e hezâr/ در هزار .
 ← /bâb e howz/ باب حوض
 /dər e howz/ در حوض .
 ← /bâb e hut/ باب هوت
 /dar hut/ در هوت .
 ← /bâb e hutk/ باب هوتک
 /dər e butk/ در هوتک .
 ← /bâb e jezzi/ باب جزئی
 /dər e jezzi/ در جزئی .
 ← /bâb e sefid/ باب سفید
 /dər e sefid/ در سفید .
 /bâb e senjedu'iyeh/ باب
 سنجد و ئیه ← /dər e senjetu/ در
 سنجد و .
 ← /bâb e tangal/ باب تنگل
 /dər e tangal/ در تنگل .
 /bâb e tangal e bâdiz/ باب
 تنگل بادیز ← /dər e tangal e bâdiz/ در
 تنگل بادیز .
 /bâb e tangal e bâlâ/ باب
 تنگل بالا ← /dər e tangale bâlâ/ در
 تنگل بالا .
 /bâb e tangal e qedamgâh/ باب
 تنگل قدمگاه ← /dər e tangal e
 /qedamgâh/ در تنگل قدمگاه .
 ← /bâb e xošâb/ باب خوشاب
 /dər e xošow/ در خوشاب .
 ← /bâb e zirin/ باب زیرین
 /dər e zirin/ در زیرین .
 /bâb e anđar/ باب اندر .

- /bazzât/ بذات - بذات، شرور
 و شیطان، بدنهاد .
 /bâbâd/ بهاء آباد - ۳۷-۵۶*
 ۳۰-۳۰ ده یکصد و سی خانواری دهستان
 حومه در ۷ کیلومتری جنوب زرتد کرمان .
 هوای آن معتدل و محصول آن غلات ،
 پسته و پنبه است .
 /bâbâgol/ باباگل - دهکده یک
 خانواری دهستان اندوهجرد در ۳۱
 کیلومتری جنوب خاوری شهداد کرمان .
 /bâb e abdân/ باب عبدان
 /dər e abdu/ در عبدان .
 ← /bâb e bidu/ باب بیدو
 /dər e bidu/ در بیدو .
 /bâb e bidxân/ باب بیدخوان
 ← /dər e bidxun/ در بیدخون .
 ← /bâb e boluci/ باب بلوچی
 ← /dər e boluci/ در بلوچی .
 ← /bâb e borzi/ باب برزی
 /dər e borzi/ در برزی .
 ← /bâb e câh/ باب چاه
 /dər e câh/ در چاه .
 /bâb e denđun/ باب دندان -
 شایسته خوردن . مناسب حال و باب طبع
 «خراسانی-تهرانی» فل .
 ← /bâb e gazak/ باب گزک
 /dər e gəzu/ در گزو .
 ← /bâb e gohar/ باب گهر
 /dər e gohar/ در گهر .
 /bâb e gurian/ باب گوریان
 ← /dər e guryun/ در گوریون .
 ← /bâb-e haviz/ باب هویز

آوردن-برباد شدن /bâd gereftan/

باد گرفتن - دچار غش شدن ؛

بادش میگردد-دچار غش می‌شود؛ در کنایه به کسی که ناگهان و بی‌هوده خشمگین شود می‌گویند ، علت این بیماری را دهاتیان حمله همزاد و جن و پری به انسان می‌دانند و خود مرض را حمله یا باد حمله گویند نام فرنگی آن Epilepsie است .

بادرفتن- برباد رفتن. /bâd raftan/

از دست رفتن. هرز رفتن [برای آب] =

var bâd raftan/ و ر بادرفتن .

باد در رفتن- فروکش /bâd dar raftan/

کردن تکبر در نتیجه پيشامد ناخوشایند ؛

/bâdeš dar raft/ ؛ «فیس و افاده و

تکبر و نخوت پبحایش تمام شد» .

باد تو گلو /bâd tu gelu endâxtan/

انداختن - غیب گرفتن ، یا تکبر سخن

گفتن = «/bâd begalu andâxtan/

باد بگلو انداختن - (خراسانی) « فل .

/bâdâf(k)/ باداف - ورم پلك

چشم /xunda/ باداف خواندن -

«نزدیک غروب آفتاب با هفت تکه گوشت

الم نشرح خواندن» فک ← /giselu/ گیسلو

/bâdâru/ بادارو - آشی است که

باروغن گوسفند - زردچوبه - بادیان، هل

باد، هل رسمی، تخم شوید، زعفران و زیره

سین می‌بزند و بهز آو میدهند .

/bâd bizan/ بادبیزن - بادبزن.

/bâd gir/ ۱- بادگیر - ۲- جای

که در معرض وزش باد است .

/bâdiz/ بادیز - ۱۹ - ۵۶*

۳۹ - ۳۰ ده شصت خانواری دهستان

سیلوئیه در ۳۶ کیلومتری جنوب زرنند

ناپدری، شوهر مادر .

/bâbê jun/ باباجان- پدر، پدر

بزرگ = /bâbâ jun/ باباجان.

/babê ʧori ; bâbê ʧoli/

بابغلی؛ بابغری- صفت چشمی که از حلقه

بیرون زده باشد . به فرانسوی - exoph-

talmique گویند .

/bâbesil/ بابسیل - بواسیر =

/bâvësil/ باوسیل - /wi/ بابسیلی-

بواسیری .

/bâbune/ بابونه - گیاه دارویی

معروف که دم کرده آن را می‌آشامند .

«نوعی سبزی خوردنی است که در آش و

پلو مصرف دارد» فک. [۴]

/bâd/ ۱- باد - هوا . ۲- تاب

(بازی) ۳- ورم ، مرض . ۴- تکبر ،

خود بزرگ بینی. /-e caq/ بادچاق-

«بادی که از جانب شکار بطرف شکارچی

آید» فک . /bâd e ordu/ باد اردو-

«باد بروت، کبر و نخوت، فیس و افاده .

لفظ اردو- از زمان مفعول تصفویه بمعنی

دربار بکار می‌رفته است» فک .

/bâd o fis/ باد و فیس - افاده، تکبر

/bâd dâdan/ باد دادن- ۱- در معرض

باد گذاشتن، بیرون دادن باد . ۲- برباد

دادن، از دست دادن. ۳- تاب دادن در

بازی. /bâd xordan/ در معرض باد

بودن - تاب خوردن در بازی .

/bâd kerdan/ ۱- در پوست گوسفند

یا درمشک دمیدن. ۲- برباد شدن، ورم

کردن ۳- خود را گرفتن، قیافه گرفتن

یا به خود بالیدن. /bâd âvordan/ باد

باد رنجبویه نیز خوانده میشود» فك .
مشهور اینست که گربه بادرنج را می خورد
و برای یافتن آن کیسه های دارورا می درد
تا خود را به آن برساند .

/ʔi/ بادرنجی - «گربه ای که تمایل و
علاقه ببادرنج نشان دهد». مشهور اینست
که همه گربه ها به بادرنج علاقه دارند و
گربه بادرنجی آنست که بوی بادرنج را
شنیده و برای رسیدن به آن خود را به در
و دیوار می زند و به این طرف و آن طرف
می پرد ، و صدا می کند [حالتی شبیه
معتادان هر وئین؟] کسی را که در جستجوی
چیزی بیتابی و زاری می کند نیز به کنایه
گربه بادرنجی گویند .

/bâd sar/ بادسر - خل، کسی که
دچار ماخولیاست ← **/bâd/ باد** .

/bâdu/ بادو - ۱- متکبر، کسی
که خودش را می گیرد - ۲- مصروع ،
صرعی، کسی که دچار غش می شود ←
/bâd/ باد .

/bâdum e kuyi/ بادام کوهی-
نوعی بادام که آنرا مثل مغز هسته زرد-
الو [ی تلخ با جوشاندن در آب] شیرین
می کنند و میخوردند» فك .

/bâdum talxu/ بادوم تلخو -
نوعی بادام تلخ است که آنرا با چندین
بار جوشاندن [در آب] شیرین میکنند و
میخورند» فك .

/bâdumetu/ بادامستان -
۲۲-۵۶*۳۵-۳۰ دهکده دو خانواری
دهستان سبلوئیه در ۳۰ کیلومتری جنوب
باختری، زردن کرمان .

کرمان، هوايش کوهستانی و کار مردم آن
کشت غلات و حیوانات است .

/bâdenjun/ بادنجان .

/nowkøre/ نوگر بادنجان - کسی که
همیشه گفتار دیگران را تایید می کند .

/ʔdowr e qâb cin/ دورقاب چین - تشریفاتی ، چاپلوس .

/ʔferanji/ بادنجان فرنگی - گوجه
فرنگی . **/ʔe bam/ بادنجان بم** - کسی که

از آفات مصون است و هیچ چیز در او
کارگر نیست . مشهور است که :

**/ʔe bam âfat nedâre/ بادنجان بم آفت
ندارد** .

/bâd kaš/ بادکش - ۱- کوزه
اندازی - ۲- بادگیر، روزنه. **/ʔkerda/**

بادکش کردن - ۱- کوزه انداختن .

۲- کاه و خاک و خاشاک حیوانات و غلات
را با کمک باد جدا کردن .

/bâdljij tumun/ بادلیج تومون-

تنبان بلندی که دور تا دور آن مثل سرداری
چین دار است و مخصوص زنان بوده است.
این تنبان را تا پنجاه سال پیش بها
می کرده اند، باید متوجه بود که واژه تنبان
به شلیطه های بلند گفته میشود» فك .

/bâd owzu/ بادافزون- مرض
پوستی که کم کم افزایش می یابد نظیر زرد
زخم واگرمما .

/bâd ranj/ بادرنج - گیاهی
است طبی که گربه به آن بسیار میل دارد
و هر جسا بوی آنرا بشنود بطرف آن
کشیده میشود و در آن میخوابد. این گیاه

/bâdumu/ بادومو - بادام کوچک،

درخت بادام کوچک «درخت بادام وحشی» فک.

/bâdumu/ بادامو (ئیسه) -

[?]-۰۸-۵۷*۴۲-۳۰ دهکده پنج‌خا نواری

دهستان حرجند در ۶۴ کیلومتری شمال کرمان .

/bâdumu/ بادامو (ئیسه) -

۴۷-۵۶*۴۶-۳۰ دهکده یک‌خا نواری

دهستان سربنان در ۳۰ کیلومتری شمال خاوری زرنند کرمان .

/bâd xâr/ بادخوار - روغن و

شیرمایه‌یی که در نتیجه مجاورت هوا مزه

وبوی تند گرفته باشد، هوا دیده، هوا خورده

/bâd/ ← /kerdan/ باخوار کردن -

باد .

/bâd xorak/ بادخورک - ۱-

مرض پرخوری که کودکان به آن دچار

می‌شوند. ۲- «نوعی پرستو است سیاه

رنگ و سبک وزن، معروف است که اگر

بزمین افتاد و باد بدهان او کردند، دوباره

بیرواز درمی‌آید» فک. وجه تسمیه آن

شاید از این بابت باشد که دردهات برای

این پرستوها در زیر سقف بساد (تاب)

درست می‌کنند و آنها در این تابها نشسته

و باد (تاب) می‌خورند. «**بادخوری -**

/bâd xori/ = پرنده ایست که خلاف

جریان باد پرواز میکند و خود را در

فضا نگاه میدارد (گیلکی)» فل .

/bâdye/ بادیه - ظرف مسی که

دوره‌هایش بلندتر از کاسه است و سردارد.

«[رودبار]: کاسه مسین = باطیه [عربی] فک»

/bâdyun/ بادیان - «از تخمهای

معطر که روی نان میزنند با داخل خرما

می‌ریزند. نظیر رازیانه و انیسون رومی

است. سه نوع مختلف دارد: بادبون سفید،

بادبون سیاه و بادبون سبز که بسیار معطر

است» فک .

/bâd zâde/ بادزده - میوه یا

محصولی که [درائر باد و طوفان] آسیب

دیده باشد. **/gi/ بادزدگی -** آسیبی

که [در نتیجه طوفان و باد] به میوه‌ها و

محصولات می‌رسد. «خیاری که در اثر

وزش باد گرم، زرد رنگ شده و کمی باد

کرده است» فک .

/bâfe/ دسته‌ای از خوشه‌های گندم

و جو که در هنگام درو با هم می‌پیچند.

«بندگندم، دسته علف = بافه [فب] فک .

= «بفه-bofa (لار)» فل .

/bâft-i/ بافتی - اهل بافت، کسی

که لاف می‌زند «خودستا و متملق (لار).

بافت - /bâft/ = خودستایی، تملق و

چاپلوسی (لار)» فل .

/bâji/ باجی - خواهر، در خطاب

به زن ناشناس نیز مردان گاهی همین واژه

را به کار می‌برند .

/bâk/ باک - کسالت، اندوه، ترس

/ni nedâram/ باکی ندارم - کسالتی ندارم،

ترسی ندارم . **/bâkuy-i nedâre/**

باکویی نداره - کمی بهتر است، زیاد

ناراحت نیست .